

مردم ناصره عیسی را رد می‌کنند

¹پس از آنجا روانه شده، به وطن خویش آمد و شاگردانش از عقب او آمدند.² چون روز سبت رسید، در کنیسه تعلیم دادن آغاز نمود و بسیاری چون شنیدند، حیران شده گفتند: از کجا بدین شخص این چیزها رسیده و این چه حکمت است که به او عطا شده است که چنین معجزات از دست او صادر می‌گردد؟³ مگر این نیست نجار پسر مریم و برادر یعقوب و یوشا و یهودا و شمعون؟ و خواهران او اینجا نزد ما نمی‌باشند؟ و از او لغزش خوردند.⁴ عیسی ایشان را گفت: نبی بی‌حرمت نباشد جز در وطن خود و میان خویشان و در خانه خود.⁵ و در آنجا هیچ معجزه‌ای نتوانست نمود جز اینکه دستهای خود را بر چند مریض نهاده، ایشان را شفا داد.⁶ و از بی‌ایمانی ایشان متعجب شده، در دهات آن حوالی گشته، تعلیم همی‌داد.

مأموریت دوازده رسل

⁷پس آن دوازده را پیش خوانده، شروع کرد به فرستادن آنها جفت جفت و ایشان را بر ارواح پلید قدرت داد،⁸ و ایشان را قدغن فرمود که جز عصا فقط، هیچ چیز برندارید، نه توشه دان و نه پول در کمربند خود،⁹ بلکه موزه‌ای در پا کنید و دو قبا در بر نکنید.¹⁰ و بدیشان گفت: در هر جا داخل خانه‌ای شوید، در آن بمانید تا از آنجا کوچ کنید.¹¹ و هر جا که شما را قبول نکنند و به سخن شما گوش نگیرند، از آن مکان بیرون رفته، خاک پایهای خود را بی فشانید تا بر آنها شهادتی گردد. به شما می‌گویم: حالت سدوم و غموره در روز جزا از آن شهر سهلتر خواهد بود.¹² پس روانه شده، موعظه کردند که توبه کنند،¹³ و بسیار دیوها را بیرون کردند و مریضان کثیر را روغن مالیده، شفا دادند.

درگذشتن یحیی تعمیددهنده

¹⁴و هیروдіس پادشاه شنید زیرا که اسم او شهرت یافته بود و گفت که: یحیی تعمیددهنده از مردگان برخاسته است و از این جهت معجزات از او به ظهور می‌آید.¹⁵ اما بعضی گفتند که: الیاس است، و بعضی گفتند که: نبیی است یا چون یکی از انبیا.¹⁶ اما هیروдіس چون شنید گفت: این همان یحیی است که من سرش را از تن جدا کردم که از مردگان برخاسته است.

Die Ablehnung Jesu in Nazareth

¹Und er ging von dort weg und kam in seine Vaterstadt, und seine Jünger folgten ihm nach.² Und als der Sabbat kam, fing er an zu lehren in ihrer Synagoge. Und viele, die zuhörten, verwunderten sich und sprachen: Woher kommt das? Und was ist das für eine Weisheit, die ihm gegeben ist, dass solche mächtigen Taten durch seine Hände geschehen?³ Ist er nicht der Zimmermann, Marias Sohn, und der Bruder des Jakobus und Joses und Judas und Simon? Sind nicht auch seine Schwestern hier bei uns? Und sie nahmen Anstoß an ihm.⁴ Jesus aber sprach zu ihnen: Ein Prophet gilt nirgends weniger als in seinem Vaterland und bei seinen Verwandten und in seinem Haus.⁵ Und er konnte dort nicht eine einzige Tat tun, außer wenigen Kranken die Hände auflegen und sie heilen.⁶ Und er wunderte sich über ihren Unglauben. Und er ging ringsum in die Dörfer und lehrte.

Jesus sendet seine zwölf Jünger aus

⁷Und er rief die Zwölf zu sich und fing an, sie je zwei und zwei auszusenden, und gab ihnen Vollmacht über die unreinen Geister,⁸ und gebot ihnen, dass sie nichts mitnehmen auf den Weg als allein einen Stab, keine Tasche, kein Brot, kein Geld im Gürtel,⁹ jedoch mit Sandalen beschuht, aber dass sie nicht zwei Hemden anziehen.¹⁰ Und er sprach zu ihnen: Wo ihr in ein Haus gehen werdet, da bleibt bis ihr von dort weiterzieht.¹¹ Und wo ihr nicht aufgenommen noch angehört werdet, da geht hinaus und schüttelt den Staub ab von euren Füßen zu einem Zeugnis gegen sie. Wahrlich, ich sage euch: Es wird

¹⁷ زیرا که هیروдіس فرستاده، یحیی را گرفتار نموده، او را در زندان بست بخاطر هیروдіا، زن برادر او فیلیپس که او را در نکاح خویش آورده بود.¹⁸ از آن جهت که یحیی به هیروдіس گفته بود: نگاه داشتن زن برادرت بر تو روا نیست.¹⁹ پس هیروдіا از او کینه داشته، می‌خواست او را به قتل رساند اما نمی‌توانست، زیرا که هیروдіس از یحیی می‌ترسید چونکه او را مرد عادل و مقدس می‌دانست و رعایتش می‌نمود و هرگاه از او می‌شنید بسیار به عمل می‌آورد و به خوشی سخن او را اصفا می‌نمود.²¹ اما چون هنگام فرصت رسید که هیروдіس در روز میلاد خود امرای خود و سرتیپان و رؤسای جلیل را ضیافت نمود؛²² و دختر هیروдіا به مجلس درآمده، رقص کرد و هیروдіس و اهل مجلس را شاد نمود. پادشاه بدان دختر گفت: آنچه خواهی از من بطلب تا به تو دهم.²³ و از برای او قسم خورد که آنچه از من خواهی حتی نصف ملک مرا به تو عطا کنم.²⁴ او بیرون رفته، به مادر خود گفت: چه بطلبیم؟ گفت: سر یحیی تعمیم‌دهنده را.²⁵ در ساعت به حضور پادشاه درآمده، خواهش نموده، گفت: می‌خواهم که الآن سر یحیی تعمیم‌دهنده را در طبقی به من عنایت فرمایی.²⁶ پادشاه به شدت محزون گشت، لیکن بجهت پاس قسم و خاطر اهل مجلس نخواست او را محروم نماید.²⁷ بی‌درنگ پادشاه جلادی فرستاده، فرمود تا سرش را بیاورد.²⁸ و او به زندان رفته سر او را از تن جدا ساخته و بر طبقی آورده، بدان دختر داد و دختر آن را به مادر خود سپرد.²⁹ چون شاگردانش شنیدند، آمدند و بدن او را برداشته، دفن کردند.

غذا دادن عیسی به پنج هزار مرد

³⁰ و رسولان نزد عیسی جمع شده، از آنچه کرده و تعلیم داده بودند او را خبر دادند.³¹ بدیشان گفت: شما به خلوت، به جای ویران بیایید و اندکی استراحت نمایید زیرا آمد و رفت چنان بود که فرصت نان خوردن نیز نکردند.³² پس به تنهایی در کشتی به موضعی ویران رفتند.³³ و مردم ایشان را روانه دیده، بسیاری او را شناختند و از جمیع شهرها بر خشکی بدان سو شتافتند و از ایشان سبقت جسته، نزد وی جمع شدند.³⁴ عیسی بیرون آمده، گروهی بسیار دیده، بر ایشان ترجم

Sodom und Gomorra am jüngsten Gericht erträglicher gehen als jener Stadt.¹² Und sie zogen aus und predigten, man solle Buße tun,¹³ und trieben viele Teufel aus und salbten viele Kranke mit Öl und machten sie gesund.

Der Tod Johannes des Täufers

¹⁴ Und es kam dem König Herodes zu Ohren — denn sein Name war nun bekannt — und er sprach: Johannes der Täufer ist von den Toten auferstanden, darum tut er solche Taten.¹⁵ Einige aber sprachen: Er ist Elia; andere aber: Er ist ein Prophet oder einer von den Propheten.¹⁶ Als es aber Herodes hörte, sprach er: Es ist Johannes, den ich enthauptet habe; der ist von den Toten auferstanden.

¹⁷ Er aber, Herodes, hatte ausgesandt und Johannes ergriffen und ins Gefängnis geworfen um der Herodias willen, der Frau seines Bruders Philippus; denn er hatte sie geheiratet.¹⁸ Johannes aber sagte zu Herodes: Es ist nicht recht, dass du die Frau deines Bruders hast.¹⁹ Herodias aber stellte ihm nach und wollte ihn töten, konnte aber nicht.²⁰ Herodes aber fürchtete Johannes, denn er wusste, dass er ein frommer und heiliger Mann war; darum hielt er ihn in Schutzhaft. Und er hörte ihn in vielen Angelegenheiten an, denn er hörte ihn gern.²¹ Und es kam ein gelegener Tag, als Herodes an seinem Geburtstag ein Festmahl gab für seine Großen und die Obersten und die Vornehmsten in Galiläa.²² Da trat hinein die Tochter der Herodias und tanzte, und es gefiel dem Herodes und denen die mit am Tisch saßen wohl. Da sprach der König zu dem Mädchen: Bitte von mir, was du willst, ich

فرمود زیرا که چون گوسفندان بیشان بودند و بسیار به ایشان تعلیم دادن گرفت.³⁵ و چون بیشتری از روز سپری گشت، شاگردانش نزد وی آمده، گفتند: این مکان ویرانه است و وقت منقضی شده.³⁶ اینها را رخصت ده تا به اراضی و دهات این نواحی رفته، نان بجهت خود بخرند که هیچ خوراکی ندارند.³⁷ در جواب ایشان گفت: شما ایشان را غذا دهید! وی را گفتند: مگر رفته، دوپست دینار نان بخریم تا اینها را طعام دهیم؟³⁸ بدیشان گفت: چند نان دارید؟ رفته، تحقیق کنید! پس دریافت کرده، گفتند: پنج نان و دو ماهی.³⁹ آنگاه ایشان را فرمود که همه را دسته دسته بر سبزه بنشانید.⁴⁰ پس صف صف، صد صد و پنجاه پنجاه نشستند.⁴¹ و آن پنج نان و دو ماهی را گرفته، به سوی آسمان نگرسته، برکت داد و نان را پاره نموده، به شاگردان خود بسپرد تا پیش آنها بگذارند و آن دو ماهی را بر همه آنها تقسیم نمود.⁴² پس جمیعاً خورده، سیر شدند.⁴³ و از خرده‌های نان و ماهی، دوازده سبد پر کرده، برداشتند.⁴⁴ و خورندگان نان، قریب به پنج هزار مرد بودند.

رفتن عیسی در روی آب

⁴⁵ فی‌الغور شاگردان خود را الحاح فرمود که به کشتی سوار شده، پیش از او به بیت صیدا عبور کنند تا خود آن جماعت را مرخص فرماید.⁴⁶ و چون ایشان را مرخص نمود، بجهت عبادت به فراز کوهی برآمد.⁴⁷ و چون شام شد، کشتی در میان دریا رسید و او تنها بر خشکی بود.⁴⁸ و ایشان را در راندن کشتی خسته دید زیرا که باد مخالف بر ایشان می وزید. پس نزدیک پاس چهارم از شب بر دریا خرامان شده، به نزد ایشان آمد و خواست از ایشان بگذرد.⁴⁹ اما چون او را بر دریا خرامان دیدند، تصوّر نمودند که این خیالی است. پس فریاد برآوردند، زیرا که همه او را دیده، مضطرب شدند. پس بی‌درنگ بدیشان خطاب کرده، گفت: خاطر جمع دارید! من هستم، ترسان مباشید!⁵¹ و تا نزد ایشان به کشتی سوار شد، باد ساکن گردید چنانکه بی‌نهایت در خود متحیر و متعجب شدند، زیرا که معجزه نان را درک نکرده بودند زیرا دل ایشان سخت بود.⁵³ پس از دریا گذشته، به سرزمین جَنیسارت آمده، لنگر انداختند.

will dir's geben.²³ Und er schwor ihr einen Eid: Was du von mir bittest, will ich dir geben, bis zur Hälfte meines Königreichs.²⁴ Sie ging hinaus und sprach zu ihrer Mutter: Was soll ich bitten? Die sprach: Das Haupt Johannes des Täufers.²⁵ Und sie ging sogleich mit Eile zum König hinein, bat ihn und sprach: Ich will, dass du mir jetzt sofort, auf einer Platte, das Haupt Johannes des Täufers gibst.²⁶ Der König wurde betrübt; doch wegen des Eides willen und derer, die mit am Tisch saßen, wollte er sie nicht zurückweisen.²⁷ Und sogleich schickte der König den Henker hin und befahl sein Haupt herzubringen. Der ging hin und enthauptete ihn im Gefängnis²⁸ und trug herbei sein Haupt auf einer Platte und gab's dem Mädchen, und das Mädchen gab's ihrer Mutter.²⁹ Und als das seine Jünger hörten, kamen sie und nahmen seinen Leichnam, und legten ihn in ein Grab.

Jesus speist Fünftausend

³⁰ Und die Apostel kamen bei Jesus zusammen und verkündeten ihm alles, was sie getan und gelehrt hatten.³¹ Und er sprach zu ihnen: Kommt, lasst uns alleine an eine einsame Stätte gehen und ruht ein wenig. Denn es waren viele, die kamen und gingen; und sie hatten nicht Zeit genug zu essen.³² Und sie fuhren in einem Schiff zu einer einsamen Stätte alleine.³³ Und das Volk sah sie wegfahren; und viele erkannten ihn und liefen aus allen Städten zu Fuß dorthin und kamen ihnen zuvor; und sie kamen zu ihm.³⁴ Und Jesus ging heraus, sah die große Menge, und sie jammerten ihn; denn sie waren wie

⁵⁴ و چون از کشتی بیرون شدند، مردم در حال او را شناختند،⁵⁵ و در همه آن نواحی بشتاب می‌گشتند و بیماران را بر تختها نهاده، هر جا که می‌شنیدند که او در آنجا است، می‌آوردند.⁵⁶ و هر جایی که به دهات یا شهرها یا اراضی می‌رفت، مریضان را بر راهها می‌گذارند و از او خواهش می‌نمودند که محض دامن ردای او را لمس کنند و هر که آن را لمس می‌کرد شفا می‌یافت.

Schafe, die keinen Hirten haben; und er fing eine lange Predigt an.³⁵ Als es nun spät am Tag war, traten seine Jünger zu ihm und sprachen: Es ist öde hier, und der Tag ist nun vorüber;³⁶ lass sie gehen, damit sie sich in den umliegenden Höfen und Dörfern Brot kaufen, denn sie haben nichts zu essen.³⁷ Jesus aber antwortete und sprach zu ihnen: Gebt ihr ihnen zu essen. Und sie sprachen zu ihm: Sollen wir denn hingehen und für zweihundert Silberdenare Brot kaufen und ihnen zu essen geben?³⁸ Er aber sprach zu ihnen: Wie viel Brote habt ihr? Geht hin und seht! Und als sie es erkundet hatten, sprachen sie: Fünf, und zwei Fische.³⁹ Und er gebot ihnen, dass sie sich alle lagerten, tischweise, auf das grüne Gras.⁴⁰ Und sie setzten sich in Gruppen, zu je hundert und fünfzig.⁴¹ Und er nahm die fünf Brote und die zwei Fische, sah zum Himmel auf und dankte und brach die Brote und gab sie den Jüngern, damit sie ihnen vorlegten; und die zwei Fische teilte er unter sie alle.⁴² Und sie aßen alle und wurden satt.⁴³ Und sie hoben auf die Brocken, zwölf Körbe voll, und von den Fischen.⁴⁴ Und die gegessen hatten, waren fünftausend Mann.

Jesus geht auf dem Wasser

⁴⁵ Und alsbald trieb er seine Jünger, dass sie in das Schiff steigen und vor ihm hinüberfahren nach Bethsaida, bis er das Volk gehen ließe.⁴⁶ Und nachdem er sie verabschiedet hatte, ging er auf einen Berg, um zu beten.⁴⁷ Und am Abend war das Schiff mitten auf dem Meer und er auf dem Land allein.⁴⁸ Und er sah, dass sie beim Rudern Not litten; denn der Wind

war ihnen entgegen. Und um die vierte Wache der Nacht kam er zu ihnen und wandelte auf dem Meer;⁴⁹ und er wollte an ihnen vorübergehen. Und als sie ihn sahen auf dem Meer wandeln, meinten sie, es wäre ein Gespenst, und schrien;⁵⁰ denn sie sahen ihn alle und erschraaken. Aber sogleich redete er mit ihnen und sprach zu ihnen: Seid getrost, ich bin's, fürchtet euch nicht!⁵¹ Und er trat zu ihnen ins Schiff, und der Wind legte sich. Und sie entsetzten und wunderten sich über die Maßen,⁵² denn sie waren nicht verständiger geworden angesichts der Brote, weil ihr Herz verhärtet war.⁵³ Und als sie hinübergefahren waren, kamen sie in das Gebiet Genezareth und legten an.

⁵⁴ Und als sie aus dem Schiff stiegen erkannten sie ihn sogleich⁵⁵ und liefen in alle umliegenden Ortschaften und fingen an, die Kranken auf Tragen überall dorthin zu führen, wo sie hörten, dass er war.⁵⁶ Und überall wo er in Dörfer, Städte und Höfe hineinging, da legten sie die Kranken auf den Markt und baten ihn, dass sie nur den Saum seines Gewandes berühren dürften; und alle, die ihn berührten, wurden gesund.